

گزارش

سمیه اسلامی کیاسری



داستان پلیسی کار آگاه نادری

سلفی مرگبار

جسد را رهگذری پیدا کرده بود؛ مرد جوانی که در یکی از خیابان‌های جنوبی تهران روی زمین افتاده بود. گلوله‌ای به سرش اصابت کرده و همان یک شلیک، زندگی او را گرفته بود. وقتی کارآگاه نادری به محل رسید، برخلاف انتظارش اولین چیزی که توجه او را جلب کرد، گلوله نبود، محل قرار گرفتن جسد بود. نادری چند قدم اطراف جسد را بررسی کرد. بعد زانو زد و زمین را نگاه کرد. نه پو کهای بود و نه اثری از درگیری. کارآگاه آرام از جا بلند شد و به اطراف نگاه کرد. با خودش گفت: «پنجا محل قتل نیست، همین جمله، نخستین گره پرونده را ساخت. نادری حالا باید جواب یک سؤال را پیدا می کرد: کارمان کجا کشته شده بود؟ و سؤال مهم تر چه کسی جسد را به این خیابان آورده بود؟ چند ساعت بعد هویت مقتول مشخص شد. کارمان، جوانی با سابقه چند درگیری و نزاع. کارآگاه نادری برای پیدا کردن قاتل، تصمیم گرفت آخرین ساعات زندگی کارمان را بازسازی کند. او سراغ خانواده مقتول رفت. خانواده گفتند کارمان روز حادثه قرار بوده یکی از دوستانش به نام امیر را ببیند. نام امیر در دفترچه کارآگاه نادری ثبت شد. نادری هنوز نمی‌دانست امیر قاتل است یا فقط آخرین کسی که مقتول را دیده است، امیر را پیدا کردند.

کارآگاه نادری مقابل او نشست و پرسید:

«آخرین بار کارمان را چه زمانی دیدی؟» امیر جواب داد: «چند ساعت قبل از حادثه.» نادری به چهره او خیره شد. جواب کوتاه بود، بیش از اندازه کوتاه. کارآگاه نادری هنوز نمی‌خواست براساس حدس کسی را متهم کند. به همین دلیل سراغ دوربین‌های مدار بسته رفت. نادری ساعت‌ها تصاویر خیابان‌های اطراف را بررسی کرد. تصویرها یکی پس از دیگری روی صفحه ظاهر می‌شدند تا اینکه ناگهان دستش را روی تصویر گذاشت. یک خودرو، نادری تصویر را بزرگ کرد. پلاک مشخص شد. خودرو متعلق به امیر بود، اما تصویر بعدی برای کارآگاه نادری مهم تر بود. امیر از خودرو پیاده شد. مرد دیگری هم همراه او بود. صندوق عقب باز شد و جسد کارمان از خودرو بیرون آورده شد. نادری به تصویر خیره ماند. معمایی اول حل شده بود. امیر مهم وجود داشت: مرد دوم چه کسی بود؟ کارآگاه نادری امیر را دوباره احضار کرد. این بار تصویر دوربین را مقابلش گذاشت. امیر چند ثانیه به عکس نگاه کرد. بعد گفت: «من قاتل نیستم.» نادری گفت: «من نگفتم قاتلی.» امیر سکوت کرد. کارآگاه نادری صبر کرد. سرانجام امیر نامی را بر

زبان آورد، فرزند. امیر گفت آن شب سه نفر داخل خودرو بودند؛ خودش، کارمان و فرزند. فرزند یک کلت کمری همراه داشت. آنها قصد داشتند با اسلحه عکس و فیلم سلفی بگیرند. امیر مدعی شد فرزند اسلحه را به سمت کارمان گرفته بود که ناگهان گلوله شلیک شد. «اگر شلیک اتفاقی بود، چرا جسد را رها کردید؟» امیر گفت: «ترسیده بودیم.» نادری سؤال دیگری پرسید: «چرا فرزند فرار کرد؟» امیر سکوت کرد. همین سکوت برای کارآگاه نادری مهم تر از پاسخ بود. نادری دستور داد فرزند پیدا شود، اما خانه فرزند خالی بود. تلفنش خاموش شده بود. کارآگاه نادری به همکارانش گفت کسی که بعد از یک شلیک اتفاقی فرار می‌کند، لزوماً قاتل نیست، اما حتماً چیزی برای پنهان کردن دارد. تحقیقات ادامه پیدا کرد. نسادری رد فرزند را از تهران تا شمال دنبال کرد، اما آنجا هم خبری از او نبود. چند هفته بعد سرخ تازهای به دست آمد. فرزند قصد داشت از کشور خارج شود. کارآگاه نادری لحظه‌ای مکث کرد. اگر قاتل واقعا یک حادثه

بود، چرا متهم باید خودش را به مرز برساند؟ نادری دستور داد مسیزهای احتمالی فرار او زیر نظر گرفته شود. ماه‌ها گذشت تا اینکه سرانجام رد فرزند به یک خانه ویلایی در نزدیکی مرز رسید. کارآگاه نادری مطمئن نبود مرد داخل خانه همان فرزند باشد، اما صبر کرد. نیمه‌شب، مردی وارد حیاط شد. نادری تصویر او را دید. این بار تردیدی نداشت. «خودشه.» کارآگاه نادری دستور عملیات را صادر کرد و فرزند دستگیر شد. وقتی مقابل نادری نشست، همچنان یک جمله را تکرار می‌کرد: «من قصد کشتنش را نداشتم.» نادری از او خواست آن شب را از ابتدا تعریف کند. فرزند گفت سه نفر برای درگیری با گروهی رقیب قرار داشتند. اسلحه، قمه و چاقو همراهشان بود. چون زودتر به محل رسیده بودند، گرفتند با کلت کمری عکس و فیلم بگیرند و در فضای مجازی منتشر کنند. امیر فیلم می‌گرفت. کارمان در صندلی عقب بود. فرزند اسلحه را در دست داشت. قرار بود گلوله‌ای از کنار گوش کارمان عبور کند،

اما گلوله به سر کارمان اصابت کرد. کارآگاه نادری پرسید: «چرا اسلحه را به سمت او گرفتی؟» فرزند گفت: «می‌خواستیم یک فیلم خاص بگیریم.» نادری پرسید: «و بعد؟» فرزند گفت ابتدا به سمت بیمارستان حرکت کردند، اما در راه فهمیدند کارمان جانباخته است. جسد را در خیابان رها کردند. نادری به صندلی تکیه داد. حالا تقریباً همه قطعات پازل کنار هم قرار گرفته بود، اما کارآگاه نادری هنوز یک سؤال داشت. «اگر قتل عمدی نبود، چرا فرزند سسرش را پایین انداخت. گفت از ترس مجازات فرار کرده است. حتی به فردی که مدعی بود می‌تواند او را از مرز خارج کند، پول داده بود، اما آن فرد پس از گرفتن پول ناپدید شده بود. کارآگاه نادری پرونده را یک بار دیگر از ابتدا مرور کرد. جسد در خیابان. محل قتل‌ی که محل کشف جسد نبود. خودروی امیر. تصاویر دوربین. نام فرزند. فرار او و سرانجام خانهای در نزدیکی مرز. برای کارآگاه نادری دیگر تردیدی باقی نمانده بود که شلیک مرگبار در همان خودرو اتفاق افتاده است.

چیزی که این پرونده را برای نادری عجیب‌تر می‌کرد، دلیل آغاز حادثه بود. یک عکس. یک فیلم. چند جوان که می‌خواستند با اسلحه قدرت‌نمایی کنند و یک گلوله که قرار بود از کنار گوش کارمان عبور کند، اما به سر او اصابت کرد. کارآگاه نادری بعدها وقتی دوباره تصاویر دوربین را نگاه کرد، به همان خودرو خیره شد. در آن چند فریم، چیزی دیده نمی‌شد که نشان دهد، قرار است یک نفر کشته شود. همه چیز شبیه یک شب معمولی بود، اما نادری می‌دانست در پرونده‌های جنایی، مرز میان یک شوشخی خطرناک و یک جنایت گاهی فقط به اندازه فشار یک انگشت روی ماشه است.

در گزارش نهایی نوشت، متهم همچنان مدعی غیرعمدی بودن قتل است، اما نوع رفتار و استفاده از سلاح در این حادثه، موضوعی بود که باید درباره مسئولیت کیفری او تصمیم‌گیری می‌شد. نادری پوششه را بست و آخرین بار به عکس کارمان نگاه کرد. پرونده با یک گلوله شروع شده بود، اما کارآگاه نادری قاتل را با گلوله پیدا نکرد. او را بر سرنخ‌ها پیدا کرد. یک خودرو، یک تصویر. یک دروغ. یک فرار و در نهایت، خانهای نزدیک مرز. کارآگاه نادری خوب می‌دانست که هیچ نقشه‌ای انقدر کامل نیست که یک اشتباه از آن بیرون زنند. در این پرونده، اشتباه قاتل همان لحظه‌ای اتفاق افتاد که تصور کرد، می‌تواند با یک شلیک نمایشی، برای چند ثانیه قدرت‌نمایی کند. گلوله راه خودش را رفت و کارآگاه نادری هم راه سرنخ‌ها را.

شهرام ازدواج کند، اما متین حاضر به طلاق نبود. شهرام ابتدا پیشنهاد جدایی داد، اما وقتی فهمید متین کوتاه نمی‌آید، پیشنهاد دیگری مطرح کرد. قتل. زن اعتراف کرد سحرگاه حادثه، در حالی که فرزندانش خواب بودند، در خانه را برای شهرام باز کرده است.

شهرام همراه برادرش و مرد دیگری وارد خانه شدند. متین خواب بود. آنها را اغافلگیر کردند و با استفاده از شیلنگ گاز بخاری او را خفه کردند. بعد جسد را بر پتو پیچیدند، کفش‌هایش را داخل پتو گذاشتند و جسد را با خودروی او به جاجرود بردند. قرار بود همه چیز شبیه یک تصادف به نظر برسد، اما یک اشتباه کوچک نقشه‌شان را لو داد: کفش‌های متین را به پاهایش نکرده بودند. کفش‌ها داخل خودرو مانده بود. بعد از اعتراف زن، دستور بازداشت شهرام، برادرش و مرد سوم را صادر کردم. هر سه نفر بازداشت شدند. اعتراف‌های شهرام و برادرش، اظهارات زن را تأیید کرد. مرد سوم، ارسلان از افراد سابقه‌دار بود، اما خودش نمی‌دانست پایش به یک قتل خانوادگی باز شده است. شهرام برای کشاندن او به ماجرا، دروغ گفته بود که متین مزاحم همسرش شده و قصد دارد او را انتقام بگیرد. وقتی عصر آن روز از دادسرا خارج شدم، یک فکر مدام در ذهنم تکرار می‌شد: اگر آن شب فقط به گزارش «تصادف منجر به قوت» اکتفا می‌کردم، پرونده احتمالاً همانجا بسته می‌شد، اما یک سؤال ساده دوباره گارد بتونی، یک جفت کفش در صندلی عقب، یک شیلنگ جداشده از بخاری و چند تصویر دوربین مدار بسته، پسرده از قتل‌ی برداشت که قرار بود یک تصادف به نظر برسد. در پرونده‌های جنایی، گاهی قاتل تصور می‌کند همه چیز را پاک کرده است، اما تجربه به من آموخته بود که صحنه قتل همیشه حرف می‌زند، فقط باید بلد باشی به جزئیاتش گوش بدهی.

حوادث

بر اساس پرونده واقعی

سمیه اسلامی کیاسری

علی رمضانی، کارگر ۴۷ ساله طلاساز،، شامگاه ۲۵ مهر سال گذشته ناگهان جالش بد شد. همسرش تصور کرد سکنه کرده است. اورژانس او را به بیمارستان سینارساند، جایی که پزشکان از سکنه مغزی و سپس عارضهای در عروق مغزی خبر دادند. سه هفته بستری و چند عمل جراحی، سرانجام علی را به مرگ مغزی رساند، اما پایان زندگی او برای چند انسان دیگر آغاز فرصتی دوباره شد؛ همسر و خانواده‌اش با اهدای کبد، کلیه‌ها و نسوج او موافقت کردند. بهار منوچهری، همسر علی هنوز آن شب را به یاد دارد؛ شبی که همه چیز ناگهان تغییر کرد. «جمعه شب بود که حال علی بد شد. حدس زدم سکنه کرده است. با اورژانس تماس گرفتم، و او را به بیمارستان سینا منتقل کردند. پزشکان گفتند دچار سکنه مغزی شده است.»

علی در بیمارستان بستری شد. بررسی‌های بیشتر نشان داد او دچار عارضه عروقی شده و باید تحت عمل جراحی قرار بگیرد. پزشکان به خانواده‌اش گفته بودند که عمل، جراحی سختی است. علی حدود سه هفته در بخش بستری بود. عمل انجام شد، اما به دلیل فشار خون بالا در جریان درمان دو بار دچار خون‌ریزی مغزی شد. بهار، ماجرا را اینطور شرح می‌دهد: «بعد از عمل به هوش نیامد. حدود ۱۰ روز بیهوش بود و در این مدت دو بار دیگر تحت عمل قرار گرفت. بعد پزشکان گفتند که دچار مرگ مغزی شده است.»

صبح‌هایی که با امید به بیمارستان می‌رفت

بهار هر روز صبح خودش را به بیمارستان می‌رساند. هنوز امید داشت شاید خبری از بهبود همسرش بشنود. «هر روز صبح می‌آمد. یک روز که آمدم تا با پزشکش صحبت کنم، پزشک گفت از خانواده‌اش بخواهید بیایند.» بهار با برادر علی تماس گرفت. وقتی او به بیمارستان رسید، پزشکان خبر تلخ را به خانواده دادند؛ علی دیگر امکان بازگشت به زندگی را نداشت.

در همان روز، صحبت از تصمیمی شد که می‌توانست مرگ علی را به زندگی چند انسان دیگر پیوند بزند؛ اهدای عضو.



همان اول راضی بودم

بهار می‌گوید خودش از همان ابتدا با اهدای اعضای بدن همسرش موافق بود: «اجباری در کار نبود. پزشکان با خانواده صحبت کردند و در نهایت آنها هم راضی شدند. من اطلاعات زیادی درباره اهدای عضو نداشتم، اما خودم همیشه دوست داشتم این کار انجام شود.» او حتی پیش از این اتفاق، درباره اهدای عضو با همسرش صحبت کرده بود. «به همسرم سیرده بودم اگر روزی دچار مرگ مغزی شدم، اعضای بدنم را اهدا کنید. این کار را خیلی دوست داشتم. به نظر کار خدایسپندانه‌ای است که می‌تواند جان انسان‌های دیگر را نجات دهد.»

از قفن علی تا نجات زندگی‌های دیگر

پس از تأیید مرگ مغزی، خانواده تصمیم گرفتند اجازه حرف‌های دار، در حرف‌هایی که شاید دیگر هیچ‌گاه نتواند اهدا شد. بهار نمی‌داند اعضای همسرش به چه بیمارانی رسیده، اما همین که می‌داند بخشی از وجود علی به زندگی انسان‌های دیگری کمک کرده، برایش آرامش‌بخش است. اهدای عضو در همان بیمارستان سینا انجام شد، همان جایی که علی آخرین روزهای زندگی‌اش را سپری کرده بود. «از این تصمیم راضی هستم. می‌دانم شوهرم هم از این کار راضی است. ان‌شاءالله برای هیچ‌کس چنین اتفاقی نیفتد، اما اگر چنین اتفاقی رخ داد، اهدای عضو می‌تواند بهترین تصمیم باشد.» بهار مکث می‌کند و از احساسی می‌گوید که پس از اهدای اعضای همسرش دارد: «اگر این کار را نمی‌کردیم، شاید بعدها شیمانی می‌شدیم. الان احساس سبکی دارم. این بهترین کمکی بود که می‌توانستیم در حق عزیزمان انجام بدهیم.»

بابا به تو افتخار می‌کنم

در میان این دل‌تنگی، دختر نوجوان علی هم با پدرش حرف‌هایی دارد؛ حرف‌هایی که شاید دیگر هیچ‌گاه نتواند رویه‌رویش بگوید. او خطاب به پدر آسمانی‌اش می‌گوید: «می‌دانم بهترین جای دنیا هستنی و به تو افتخار می‌کنم، بابا. دلم برایت تنگ شده است. جای خالی پدرم هرگز پر نمی‌شود، اما می‌دانم ثواب اهدای اعضای بدنش هم به خودش می‌رسد و هم به دیگران.» علی دیگر به خانه برنمی‌گردد. جای خالی‌اش برای همسر و دخترش باقی می‌ماند، اما بخشی از وجود او در جایی دیگر، در زندگی انسان‌هایی که خانواده‌حی آنها را نمی‌شناسند، ادامه پیدا می‌کند. مرگ برای علی پایان بود، اما خانواده‌اش تصمیم گرفتند این پایان برای چند نفر دیگر آغاز زندگی باشد.

شنبه‌هشتم دی ۱۳۸۴

خاطره

حسین فصیحی

و در خیابان جمهوری اسلامی منتظر راننده دادسرای امور جنایی بودم تا تلفن ویژه قتل را تحویل او بدهم و به دست باز پرس کشیک بعدی برسد. تلفن زنگ خورد.

افسر پلیس پشت خط بود و از یک حادثه رانندگی منجر به فوت خبر داد. گفت خودروی سواری در مسیر جاجرود به دره سقوط کرده و راننده جان باخته است. در چنین حوادثی معمولاً دستورات قضایی به‌صورت تلفنی صادر می‌شود و باز پرس برای صحنه تصادف اعزام نمی‌شود، اما همان لحظه یک سؤال ذهنم را درگیر کرد.

از مأمور پرسیدم: مگر آن قسمت از جاده گارد ریل ندارد؟

جواب داد: «چرا، گاردهای بتونی بلندی دارد، اما ظاهراً یکی از آنها جابه‌جا شده و خودرو از همان قسمت به دره سقوط کرده است.»

این توضیح برایم قابل قبول نبود. جاده جاجرود پرپیچ‌وخم است، اما گاردهای بتونی مسیر انقدر محکم هستند که نمی‌توانستیم تصور کنیم یک خودرو بدون برخورد جدی، آنها را کنار بزند و به دره سقوط کند.

به باز پرس کشیک بعدی اطلاع دادم که خودم رسیدگی به پرونده را برعهده می‌گیرم. حدود یک ساعت بعد به محل رسیدم. خودروهای پلیس، اورژانس و آتش‌نشانی کنار جاده توقف کرده بودند. خودرو در عمق حدود شش‌متری دره واژگون شده بود. اولین چیزی که توجه‌م را جلب کرد، همان گارد بتونی بود. چند بار محل را بررسی کردم. هیچ اثری از بررسی و نتیجه را هرچه سریع‌تر اعلام کنند. دیدم می‌شد و نه حتی اثری از رنگ خودرو. این یعنی خودرو چگونه از آنجا عبور کرده بود؟ از کارشناسان پلیس راه خواستم کروکی را با دقت بررسی و نتیجه را هرچه سریع‌تر اعلام کنند. بعد خودم به داخل دره رفتم. آتش‌نشنان جسد راننده را از داخل یک دستگاه پژو ۴۰۵ خاکستری بیرون آورده بودند. مردی